

## باغ باقلوا

کاظم رضا

نسترن، در سفر، آن سردنیا بود - دورانی که ارتباط با آن سردنیا، با ارتباط با "آن دنیا" چندان فرقی نداشت.

پیشان و بی مقصود، دُورِ خودم می چرخیدم. عمری بر من گذشته بود، اما هنوز نمی دانستم، روزِ دراز تابستان را، بی یار، چه طور سر کنم؟ به فاطمه گفتم یک ظرف گوجه سبز و خیار، برایم بیار اتاقم. رفتم، پرده ها را کنار زدم. اتاق روشن شد. قفسه های کتاب، نفس تازه کردند.

فاطمه آمد ظرف را گذاشت روی میز و رفت. کُلفت ادبی را از قفسه درآوردم و کاغذِ نشانه را برداشتم. یک ورق به عقب: تا آن جا خوانده بودم که زیبایی، معما - تفسیرش دشوارست. شاهزاده را، پی عکس، چهار زن به اتاق فرستادند.

صدای زنگ. رقیه سلطان بود. داد زدم گوشی را بردارید. میلم پرید. نگاهی به یادگارها کردم و دیدم این همه مجله و داستان تاریخی و عشقی، تراوش قلم قدیم، این جاست. به خودم گفتم آن‌ها را که در کودکی و نوجوانی خوانده‌ام، دوره می‌کنم و آن‌ها را که نخوانده‌ام، می‌خوانم. چقدر در این دهه، به آن‌ها نگاه پست داشتم. عطف‌ها را سرسری دیدم و دست بردم یک خشتی برگ کاه از ردیف پایین برداشتم. وجودم پُر از حسِ قصه شد. اگر نسترن بود، برای نجات روشنفکری فکری می‌کرد.

کتاب را که باز کردم، صدای آب می‌آمد. شکوفه‌های شاداب پیش چشم می‌دمید، و صحن داستان را غنچه و برگ و شاخ و سبزه قبضه کرده بود.

نبض هستی با سرمستی می‌تپید. کنار جویبار، قالیچه‌ها و زیلوها پهن در سایه‌ی درختان بید بود. در عرصه‌ی ارض و سما، سماورها می‌جوشید. خانواده‌ها، دسته‌دسته، گرد هم، گرامافون‌ها را کوک، با صفحه‌ها صفاها می‌کردند. در هر جرگه که صدای دایره و دست بود، قرصی از قمر در رقص بود.

قربانی قصه را، درست همین جا، وقتی هنوز در سایه‌ی بید و کنار آبیم، می‌یابیم - دختری که به نرمی نسیم می‌رقصید و گاهی به تماشاچی‌ها که دست می‌زدند نگاه می‌کرد و جوان‌ها را وقتی می‌دید میخ‌اند، می‌خندید. نویسنده‌ی خوش قریحه، به محض این‌که توجه صریح ما خوانندگان را به دختر دید، بیش از شش صفحه چشم و ابرو و لب و دهان او را شرح داد و چندین پاره درباره‌ی حالت نگاه‌اش نگاشت.

تا صفحه‌ی سی، سیاحت در قصبه، عصب قصه را حرکت می‌داد. بعد، شرح شهر بود - جوانان فکلی، با عینک درشت سفید و عصای سر نقره، از زیر تاق نقاره تا توپخانه و عمارت بلدیّه و کافه لاله‌زار و گراند هتل، دل از دختران چادری می‌بردند.

طی چند فصل و چندین صفحه، چندین دفعه با دختری که کنار خانواده، در دامان طبیعت، گاه زُل به زلال می‌زد، گاه می‌رقصید، برخورد می‌کنیم. دختر، هر زمان به بهانه‌ی، به خانه‌ی دختران همسایه می‌رود و کم‌کم زمینه‌ی آشنایی با مرد غریبه و فریب او فراهم می‌شود.

یک روز عادی خردادی، دختر را همراه با چند جوان که با دختران همسایه معاشرند، دسته جمعی، در حال لاس خشکه، سوار بر دُرُشکه

می بینیم.

جوان‌ها، آن‌ها را برای هواخوری به بیرون دروازه دولت می‌برند و نزد جوی آب، برایشان چای و بستنی می‌خرند. رشتن دام و دیدارها ادامه دارد. یک‌بار، صفحه‌ی صدو هفتاد، می‌بینیم که دختر دل از کف داد. بعد هم، به هر حال، به اقتضای غریزه و بنا به طبیعت، صدونود، سر قرار می‌رود: در غیبت مادر، از صندوق لباس، پیراهنی گلدار درمی‌آورد و می‌پوشد و چادر کربدوشین سر می‌کند و با کفش برقی، در حالی که جست و خیز قلب، او را از پا انداخته، خودش را با تأخیر، از کوچه‌ی دردار به حوالی گارد ماشین می‌رساند و درشکه صدا می‌زند.

جنب بازارچه‌ی سرچشمه، جوانی آن روزی، با صورت لاهوتی، لباس ماهوتی مشکی بر تن، موهای روغن زده‌ی براق، شلاق کوتاهی در دست، ایستاده است و هر لحظه به ساعتی که از جیب جلیقه در آورده نگاه می‌کند.

دختر، سراپای او را با چشم می‌پیماید: آن کس که به خواستگاریش آمده بود، ریش داشت و شکم داشت. این جوان راست آراسته، از او چه کم داشت؟

بیست صفحه، پسر معلوم الحال فلان الدوله، حُول گوهر عفت این فرشته‌ی معصوم می‌چرخد و شیرین‌زبانی می‌کند و وعده‌ی عروسی می‌دهد. پس از آن، چند برگ موعظه.

در تمام این صفحات، ما چشم‌مان به بعض زوایا، گوشمان به وعظ، از وضع و حال دختر، به کلی غافلیم و هم‌چون نگارنده، مدام از خود می‌پرسیم چگونه ممکن است از عصمت، هر چه خدا یا خود این فرشته رسته بود، یک‌بار پنبه شود؟

حدود دویست و سی، سیمبر کاملاً اسیر تزویر است. من و خوانندگان محترم، دیگر در برابر عمل انجام شده قرار گرفته‌ایم و چاره‌ی جز انگشت به دندان‌گزیدن نداریم.

برای دختر، چه کاری می‌شد کرد وقتی، با ورق خوردن کتاب، پسر، پا از کفش، اختیار از کف‌اش بیرون آورد بود و به عطّر قطره فکر می‌کرد: عرق زیر بغل، این همه خوشبو!؟

سرسری و سریع، ادامه دادم - داستانی از تهران هزار و سیصد و سیزده خورشیدی. سرگذشت محترم و عفت و اکرم و اقدس و افسر و اختر - یکی از یکی سخت‌تر. گله‌ی فرشته و ملک که دامانشان لک از جوانان عیاش زمانه می‌آورد، و یک بُزِ گر که به میان‌شان افتاده، آن‌ها را تک‌به‌تک

از راه به در می‌برد.

پدر و برادر و عمو، دربه‌در، با چاقو و قمه و تبر در جستجوی آنها هستند.

دخترها برای دریافت یاری و پناه، به خانه‌ی پیرزنی ظاهرالصلاح می‌روند و کم‌کم مطیع و رام، و تمام‌شان ... (به خواهش روزگار) می‌شوند.

گشت گذشته:

انگار دیروز بود- امتحان نهایی. در دالان‌هایی به طول و عرض زمین ورزش، با آن همه مراقب، همه از روی دست هم می‌نوشتند! در زدند. دیدم شبیه این زمان را از قلم حسینعلی گلشن و مشفق کاظمی و ربیع انصاری و جهانگیر جلیلی و عباس خلیلی و فتح‌الله غفاری هم خوانده‌ام.

در آثارشان، آن بد اختران به دختران درس ناموس پرستی می‌دادند اما خود در درس تجدد تجدید بودند و هوا و حواسشان، به همان عصر قجر تعلق داشت.

در صورت زن، هنوز، احشا می‌دیدند و تمدن را طمع‌دان، سوغات غرب را فقط بی‌بندوباری و فحشا می‌دیدند.

در را باز کردم. گرم، غذایم را سینی کرده بود. نگاهم از تاق به تاقچه رفت و برگشت. قاشق، با شوق در بشقاب می‌چرخید و عقربه‌های ساعت، سعادت را نشان می‌داد.

غمم گرفت. برای چیزی که می‌خوردم، کلمه‌ی دقیق، دریغ بود. گلوی تنگ را فشردم. یاد از روزی که آب خوش از گلوی خشک پایین می‌رفت و بر صفای صبح زود می‌افزود.

یارهای یاد در من داد می‌زدند. ناگهان در مرز مزه، دیدم ترش و شیرین و تلخ، خلط شده است. چشم مست و نگاه می‌آلود لوده. کی گمان می‌کردم قابلیت بلیات، این همه باشد؟ روز دراز تیر و روزگار تار را چطور بگذرانم؟

فورا خودم را جمع، غم‌ها را در حال حل کردم. به خودم گفتم: این امید، هرچند دورست، مقدورست. ختم به ختم می‌شود.

نسترن قاب، بی‌تاب خنده بود؛ و روز کساد بر بساط کتاب ورق می‌خورد.

زمانی که دست گرفتم، داستان سفر به بلاد بلا بود و صدوپنجاه صفحه، طول راه طلا بود. میان راه، مهم‌ترین اتفاق، نفاق.

ذبیحی نجار، چند سال پیش، دکانش را در خیابان مازندران فروخت و ناپدید شد. می گفتند گنج نامه‌یی پیدا کرده و همراه چند تن به دهات اطراف کرمان رفته است.

یک سال، خبری از او نبود. وقتی برگشت، کسی یادش نیست درباره‌ی سفرش حرفی زده باشد. خرد و خراب، دو هفته‌یی زندگی کرد و مُرد. پهلوان رُمان، شبیه ذبیحی بود. از چند فصل مانده به انتها، به خودم می‌گفتم چرا همیشه داستان طلا، تله است؟

به ساعت نگاه کردم. اسرار طنجه. یک ربع به پنج بعد از ظهر. وقتی کتاب تمام شد، دیدم در هفت‌ام. فریاد خُرده خرها، در هوای آتش، خَش داشت. از راهرو، صدای خُرد شدن سبز بر بساط ساطور می‌آمد. کلافه از نشستن، کتاب را کنار گذاشتم از اتاق دَر رفتم. رُخ خانم جان، گشاده؛ بخار سماور، غم‌آور بود. از کسالت من، شوق‌آش رفت و افسرده و داغان، قند داغ دستم داد.

برگشتم به اتاق. نگاهم به پیش بخاری بود. آن‌روز، نسترن، پس از گردش شاه‌عبدالعظیم و ابن بابویه، چقدر معقولات غرید و در مضار مزارپرستی دم زد. آن دم‌ها، تمام، عطرآگین بود. من هم همراهی‌اش می‌کردم. در همان حال، هله هوله می‌خورد و بستنی به دهان می‌بُرد. دقت کردم دیدم در آن عکس، من و او، با هر لقمه، لُقمان به دهان می‌گذاریم؛ حکیم می‌مکیم!

سر به درون بردم. با اوقات قاطی، غوطه‌ور در خیال، امیدهای خود را یکان‌یکان به یاد می‌آوردم و تکان‌تکان می‌خوردم. ثبت غبطه چقدر طول کشید؟ روزگاری همه‌ی این آمال مال من بود. به خود آمدم. طوری مگر شده؟ این‌ها را دوباره باید در باورم بیاورم. حروف سرب، صبر نداشتند. کتابی از مجموعه جدا کردم: مخوف‌ترین اثر قرن!

این، کتاب‌الاسرار بود یا کتاب‌الاشرار؟ ادعا داشت پرده از فتنه‌های عظیم برمی‌دارد و با هر خطش عطش رسیدن به ته‌اش را در خواننده بیش‌تر می‌کند.

پی‌درپی الفاظ از پیش چشمم می‌گذشت. همه‌ی این الفاظ از راز می‌گفت، اما پیش‌پا افتاده بود. هنوز به دخمه داخل نشده، ناگهان جسدی مقابل او سبز شد — رنگ صورت، سفید. داشت خودش را جمع‌آوری می‌کرد که ناگهان صداهایی شنید. با تنبان خیس و موی سیخ در صدد فرار بود که ناگهان جهان پیش چشم‌اش تیره و تار شد. دهان باز کرد

فریاد بزند که ناگهان.....

چقدر هیجان. چقدر حادثه. چقدر ناگهان—در هر صفحه، شش دفعه! رُمان، از ابتدا تا تقریباً ته‌ها، ده‌ها تبهکار و دزد و آدم‌کش داشت، اما پایان خوش داشت. اسرارِ عظیم هم در کار نبود. ماجرا، پیرامون یک رازِ قراضه می‌چرخید.

شربتی خوردم. بعد، در سرسراها و دهلیزهای قصری حوالی جبالِ کارپات و ترانسیلوانی، مدتی سرگردان بودم. داستان خون‌آشام، تا شام طول کشید. کله‌ام دود می‌داد. از اتاق درآمدم. شامی کباب، سوخته بود. غُر زدم و سفره را رها کردم. باز، پنجره با پرده‌های پریده‌رنگ و روی زرد. کتابی وا کردم. این رُمانِ شصت و چند صفحه، رفع کدورت کرد. حکایت این بود که قُدم، خانه‌ی با وسعت و زن تنگ را اسباب شادی و فرح دل می‌دانستند. نگارنده، خانه‌ی تنگ و زن وسیع نصیب شد! خانم‌جان نگران بود گرسنه خوابم برده باشد. شیرینی تر و میوه آورد. چند بُرش از هر کدام خوردم و کتابی دست گرفتم. باز، روده پوسیده‌های ناموسی—قصه‌ی دختری معصوم که آلت دستِ جوانی هوسران (پسر فلان تاجر فاجر)

می‌شود و از راه، و از کاشانه و شهرش (در شبی بارانی) به‌در می‌رود. با دختر، تا سوار شدن به ماشین و رسیدن به مرکز، آمدم. نزدیک صبح، حین گز کردن خیابان‌ها، در همان حال که از جوان ددمنش دامنش لکه داشت، چُرتم گرفت. کتاب را کنار گذاشتم، کلید چراغ را زدم. از هر توضیح و جواب معاف، عافیت فقط می‌شنیدم. عُق می‌زدم، عافیت می‌گفتند. آروغ می‌زدم، عافیت می‌گفتند. از مستراح در می‌آمدم: ساعت دست به آب! از گرما به‌در می‌آمدم: ساعت آب گرم. از خواب پا می‌شدم: ساعت خواب. عطسه می‌کردم: ساعت عطسه!

من کی بودم؟ این همه تحسین و ثنا، از کدام حصار نثار من می‌شد؟ به چه حساب، کدام جمع قَلتبان، مرا این چنین عزت‌تپان می‌کرد؟ دُور و بَرَم کسی نمی‌دیدم—فقط صدا در سر می‌چرخید. گفتم شاید در عصر اسرارم. برابرم، این همه در، چه بود؟

دست به دست‌گیره نبرده، درها باز می‌شد و نگاهم صرفِ راز می‌شد. سرفراز، از هزار توها می‌گذشتم و از بوها حَظ می‌بُردم. تمام راهرو، تمام راه، پُر از اتاق و پُر از عتیق، سرشار از بوی شیرینی و عطر عود بود. درها، همه، به شکوه محبوس می‌رسید—در آخر، به رنگ و رایحه‌ی

یاغی. جای اشیاء تاریک، پیشِ رویم، در رواجِ روشنائی، ناگهان باغی دیدم.

تا چشم کار می‌کرد، بر شاخه‌ی درخت، باقلوا بود. دست پیش بردم و باقلوایی چیدم. اصلاً در باورم نمی‌گنجید که باقلوا میوه نباشد. چطور دستم به سر شاخه‌ها می‌رسید؟ فصل، چه فصلی بود؛ و میوه‌یی این قدر شیرین بر درخت، روی چه اصلی بود؟ چشم‌ام به دور رفت. به جای گل، دشت و ماهور با حور آذین شده بود.

باقلوایی دیگر به دهان بردم. از حوران، هیچ کدام به تن رخت نداشتند و نیاز به میوه‌ی این درخت نداشتند.

داستانی هرزه در یادم بود از خرزه زار با فوج ملائکه که بالایش بال می‌زدند و از شهادش بار می‌گرفتند.

به خودم می‌گفتم کجا هستم؟ آن کسان که بودند؛ آن درها چه بود، و باغ باقلوا چه معنی دارد؟

در فکر بودم و در میان باغ می‌گشتم که ناگهان یک گله حور از دور پیدا شد. از میان آن‌ها، یک حور، بی‌ملاحظه، رو به من آمد.

بنا به روایت، طبعاً باید همه‌ی حورها سریع‌النبض و سبزه و سیاه مو باشند؛ این حور، بور بود.

از دست او در می‌رفتم، و او دنبالم می‌کرد. از باقلوا، دهانم هم چنان شیرین، اما مشام‌ام تلخ بود؛ و هوا بوی دوا می‌داد.

نفسم بُرید. حور بور، یک گوشه مرا گیر انداخت. یک‌باره دیدم پُشت به ببرم، رو به روباه. در آغوش او هوشم رفت.

چشم که باز کردم، انگار خالی از جان، پُر از جنون بودم؛ و صورتم می‌سوخت. در آینه نگاه کردم: جای لبش، درست مثل جای دندان بود؛ و دُور لبم، از نیش این حور پشه پشه، دان‌دان بود.

هرگز خود را این جور رنجور ندیده بودم. تب داشتم و فقط یار طلب داشتم. طلبم تا لبم رسیده بود؟ رفتم سر سفره‌ی ناشتا.

نیش تا بناگوش گشوده، خانم‌جان گفت: روی لبَت یخ و نمک بگذار. انگار اخم از زخم لب جلوتر بود. جوابش را ندادم - نشستم پای چای و نان و مربا. مرا با مهر می‌پایید. بعد، پیش آمد و بغلم کرد. با یک بوسه، صورت عبوس من باز شد. یاد از عهدِ دیرین می‌کردم و دهن شیرین می‌کردم.

دومین روز از: عمر نخستین